

جمع نمودن و انداختن هر صیرف در آن که گفته اند

بصفت **الذین یکنزون الذّهب و**

الفیضة و لا ینفقونها فی سبیل اللّٰه اندرون

بفقت کمی آرد خلی در امور تجارت پیدایش

بدلی از برای او ممکن نباشد چنانکه تاج در

که طلا و نقره از حکم سلاطین بر سر دارند و نشان

که از نام خواقین در بر هر یک از فلزات آرس

برنج داده شود عمان درجه را پیدا میکند

هر شیئی میتواند بدل از آنها واقع میشود چنانکه

میان بعضی از ناسپاس که قطعه کاغذ

همین منصب را داراست و فی الحقیقه طلا و نقره

مانند قشر است که در آنها مغزی نیست جز آنکه گاهی
زینت برود و شش کو در ک طبعا نش سازند و گاهی
نقش تپاه قلا با هزار و پوش نمایند سری دیگر از آن
ظا هر شیت اما آن فلزیکه وجودش اسباب نظم
عالم و سهولت امر فلاحست و زراعت بن
آدم است مانند آهن که بی وجود او و وجود
خیز ظا بر منشی و و بقا عده که طایا عزیزانند گفته
آهن باید یا واجب الوجود گفته باشد خداوند کلیم
اورا در انظار تیره و خوار نموده تا از هر گوشه
و کنش را اورا بیرون اندازند و از برای
الت کار اورا بازار جدا دان آند و آنرا

بهر است آتش بیدارند تا اسباب ^{سازند}
از او بسازند مولوی باز گویند نعل از دهن ^{سازند}
چشمه را چارکن در احتیاط تا میان غرت و
ذلت فرق بگذار ی تیر کی آهن به از نسج ^{سازند}
زراست چه موضوع صنایع از باب ^{سازند}
است و دارای جوهر است که پس از ^{سازند}
صاحبان حسن و جمال میشود مولوی آهن ^{سازند}
چه شیشه بی نبود صیقلی آن تیر کی از ^{سازند}
زود صیقلی دید آهن و خوشش کرد ^{سازند}
تا که صورتها توان دیدند را و آدمی ^{سازند}
نیر مانند آهن جوهر است مخفی که قابل تصفیه ^{سازند}

و پس از آنکه نیت نماید آید میشود که میتواند در دنیا بماند
و در آخرت را معاینه بیند مولوی کرتن خان که
خلیظ و شیر است صیقلش کن زانکه صیقل
گیره است تا در او اشکال غیبی و در هر عکس
حوری و ملک در وی جمید پس چه آهن که چه پاره
بیکدی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی ای عزیز خانکه
آهن خود آهن را صیقل میکش صیقل نمودن انسان
تیرا خود انسان است مولوی صیقلی را بشناس
بی نماز و آن هوار کرده و در دست با
که هوار اند بعباده شود صیقلی را دست
بکشاده شود پس هر چیز را بدون تحقیق بر صیقل

کنند انکار ظالم هر خوار را چار سپند ار که در مان
هر خاری کلی است و هر سب بر کی از او مایه عیش
بلبی مولوی کافران قانع نقش اشیا
کان کارید و استاندر دیدها آن کی نقش
نشسته در جهان وان در نقشش چه مبرها
این دهاش کخته گویان با جلیس وان ذکر با
حق بختار و انیس چشم طایر ضابطه حلیه
چشم شریحان مانع البصر ای بسا کس را
که صورت راه زد و ضد صورت کرد و بر
اندزد تا تو می بینی عزیزانرا بشر وان
که میراث طیس استان نظر و کس نام

است عبارت از همین عالم خلق است که پیوسته
معانی مجروده از عالم غیب قدم بعرضه شود و میگذرد
و کسوت اجسام صورت خارجی پیدا میکنند
الاله الخالق والامر فبارك الله

احسن الخالقين مولوي

میر زمان از وی آید است جوهر و اعراض

میکردندست گزینا آید بی زایشان بی

باید نشان از عدم باشد بی پس له الخلق له

الامر شش بدان خلق صورت امر جان را

بر آن راکب و مرکوب در سندان شاه

جسم بر درگاه و جهان در بارگاه و در این عالم

خلقت قادر مطلق بکمال قدرت از استرابع و
از دواج آبانی علوی و اجناس سفلی هر زمان
عالمی پدید و صورت و خلقی جدید پیدا میشود
صورت دیوار و سقف هر مکان سایه اندیش
معمار دان فاعل مطلق یعنی بی صورت است
صورت با ندر دست او چون آلت است
صنع بی صورت نماید صورتی تن کار دیباچوس
التمی تا چه صورت باشد آن بر وقت خود
اندر آرد جسم را از نیک و بد و اینست
و تبدیل عناصر را بعد بیکدیگر جسم را در مقام
تکلیف میآورد زیرا که در هر مرتبه برتر است

دیگر قوت باومی افزاید چنین که جسم حقا و صحت
و نباتی تا در سرش به خود هستند مزاره کونه پلایه
بر آنکه ما وار و باید قادر بر دفع آن نیستند
و از احساس لذت و اطمینان و ادراک ساد
و عین بی خبر و از امتحان خیر و شر همین است
مانند نقش بگفت نقاش قول محض و تسلیم صفت
مولوی نقش اگر عنکبوت کاری بر ورق
او ندارد در عین و شاد می سبق صورتش
تکمیل و او فارغ از آن صورتش خندان و او
زوی نشان صورت خندان نقش از به
ست تا از آن صورت شود معنی در

روزه داران را بود آن نان و نخوان ^{مکسیر} خرد
چه ایاچه دیکه ان ^{ولی} چون از آن صورت
بصورت و مرتبه حیوانی رسید چندین ^{قوة} قوه
دیگر با و افشوده میشود مانند حواس ظاهره
که بواسطه آنها اغلب افعال با خستیا ^{میکنند} میکنند
مثل فرار از دشمن و ادراک لذت و الم و غیره
میان راه و چاه و آب و گاه ^{مجلس} سپید و دروغ
از چپار پامان از قیل ^{سب} سب و غیره در شب تا
خاک را از خاکشاک و علف پاک را از گیاه
ناپاک تمیز میدهند چنانکه ماکول را میخورند و غیره
ماکول را بلب دور میسازند و هر نوعی که علاوه

براراده و اختیار می که دارند صاحب وقت
و قسط است بهم میباشند از قبیل اسب کاویل
سگت بکشدن بار و خوردن عارضند چون آن
آن تکلیف عاجز نیستند لهذا عذری برای آنها
نیست بر گناه تن بکار نیستند مجبوراً آنها را بفر
کار می آورند مولوی کاوا اگر بوی میبرد میزند
هیچ کاوی کوشند شدتند کاو چون معذور
بنود در فنون صاحب کاوا از چه معزول
است و اول همچنین این جسم عنصری وقتی که
بصورت و مرتبه انسانی رسید و صاحب نفس ^{طیقة}
گردید علاوه بر جو اسپس ظاهره جو اس باطنیه نیز

با و در او خداوند بزرگ کلمات کردید و بوی
زیادتی و قدرت کاین انسان را
زیادتر شد و واقع انسان بکاف بدو کفایت است
می و را مورد زراعت و فراغت که با شست با
زمین و عمکت است بمصدق این جاعل
فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً لَّا يَدْرِي مَا يَحْيُوا مَا
که مشغول کار زراعت اند هم اسی نماید مثلا
خداوند عالم برای سواری خلق کرده و
اسباب سواری از زمین و رکاب و چرخ
خلقش را با انسان و اگذار و چینی موشی با و
که میتواند آهن را از معدن بیرون بیاورد

رکاب و کجا هم بسیار از پیشین کما و که خوشی میکند
انسان را باید خوشی بسیار آلاست در اینست
بسیار و با حیوانات است در کار عمرای نماید تا
معیشت قانون میاست سخت نشود
بگویی دیگر کلیت عبادت و فرمانبرداری خیرت
عزت و مراد از فرمان خدا و امر و نواهی
اوست که متعلق بافعال کلین است و افعال
تکلیفی خداوند عبارت است از امر و نواهی است
و این تفصیلات برای آنست تا بدانیم که قان
متعال همان قسم که تا بود را بود کرد همان طور
بی نیز را تمیز کنید و بی روح را صاحب روح

گردانید و معذور و مجبور را نیز مختار گردانید
مولوی جرعه چون رحمت ساقی است
برسپراین شوره خاک زیر دست چو شکر
آن خاک و مازان چو ششیم جرعه دیگر که بی
کوششیم جرعه بر ماه خورشید و حمل جرعه
بر عرش و کرسی زجل اگر چه اراده و اختیار
ما باراده و اختیار اوست و بیچاره
بدون اراده او صورت نگیرد مولوی
بیچاره در ملک او بی امر او در نیز آید سرگشته
مو ما کیم اندر جهان بی حق چون الف
که او ندارد هیچ اختیارش اختیار است

کرد اختیارش چون سوار می زیر کرد
اختیار و میل که در تو گذارده است همیشه
مقتضی بار داده خدا کنی با حسنیه روحانیت
غالب شود و چشم دولت بیا کرد و در ظل
خدا باقی باشی **كُلُّ شَيْءٍ مَّا لَكَ لِأَوْجِهِهِ**
ز اشخاص جمله جنبه وجه الهی بجاست ما عندنا
نیفد ما عندنا بقاست و نیز می تواند بمان
اختیار و میل را بجانب خود مملوف دارد
و در طبیعت فانی گردد مانند چشم ظاہر که
آلت بنیاست انسان قاور است در نور کلام
طلوع خورشید جهان افروز دیده را بنور آفتاب

باز کند یا در ظلمت شب پروانه صفت نور دیده
در نور شمع در باره و تا بعد داین دو نور اشیا را

مشاهده نماید و قادر است از این هر دو چشم

باز پوشد و خفاش صفت بر او ظلمت بخورد

ایمان را و راست کسی را که خدا صاحب چشم

نموده او چشم را فرو بندد بگوید من بینایم

بینی شبستار مگر بغت حق ناپسای

که حق را تو نور حق شناسی و کسی که منکر حق است

خود شود مثل امیت که سنگ چشم خود شده باشد

مولوی اصفالی بی حکمت بی قیاس

هست رب الناس را با جان ناس لیک

گشتم ناپس من نشناس فی ناس غیر جان جان اشک
نی و مقهور بودن اختیار و اراده ما باراد
حق تعالی سلب مختاریت از ما میکند چنانکه قدرت تو
بر جمادات سلب جمادی از آنها میکند مولی
قدرت تو بر جمادات از نسبت کی جمادی را
از آنها نفی کرد هست بهت سکر بر این قی
هست بنا بهم تالیات جاکی اگر آهن میتواند
بگویم چون مقهور دیگر می چشم بدین جهت من آهن شتم
انسان هم میتواند بگوید چون اراده هستی من
مقهور اراده حق است دیگر من اختیار و اراد
مزارم مولی عقل حیوانی چه دانست

اختیار این کواهی عقل انسان شرم دار
اسب خود جو جو نماید وقت چو کره چون گوشت
بید کرد مو چونکه گشتی گسندن خورده و سیت
خواه خود را نشیند هم میدان که هست

آنمطلب حتی است که خداوند عالم تمام حوا^ح
و اعضا را از چشم و گوش و غیره حمایت نمود
و اکفنا را بفرمان ما قرار داده است تا او

که فرمان او را شنید می که فرموده چشم از
نا محرم پوشش دست از دزد می نکا پدار و زبان
از غیبیت و اذیت و آزار بندگان خدا کونا
نما تا اجد داشته باشی در ای صورت کسی نمی

بگوید من عاجبم از ندیدن ما از کفایت حقان
کلام تسبیح است زیرا که خداوند پرده بر آینه
ندیدن چشم فرار داده است که چیزی را نخواهد
بیند چشم را بر هم میگذارد مولوی
امیر عاقل تسبیح است و ذمیم چشم بدتر است
از رتب رحیم فعل حق و فعل ما هر دو بین فعل
ما را هست و آن پیدا است این لیک است
آن فعل ما مختار ما ز و جزا که ما را که ما را
گرتا شد فعل نخلق اندر میان پس بگو پس را
چرا کردی چنان فعل حق افعال ما را موجود است
فعل ما آثار فعل ایزد است پس آن عالم فری که

هر پس هر چه خواست با اختیار و میل خود قولا و فعلا
قبول نمود در همین عالم که عالم تکلیفیه است که او امر
و نواهی او مست بر نبی نوع انسان شکر کند
و تائید و جزا هر فعلی از افعال حسنه و افعال
سئیه را هم می بینند و هم می شنوند
مولوی پرستم نوشت که هر که در
ایق او هست تائید و جزا که بر وی جنب
القلم کج آیت راستی آری سعادت
آیت چون با بدی دوستی جنب
القلم ناره نویسی است جنب القلم
منی جنب القلم کی بود که و با با جنب

بود بلکه این معنسی بود چنان لفظ نیست کین
نزد او عدل و پشتم باری در این عالم است
که مصور این غنسی بدست یاری و لالان بازار
امکان صورت هر فعلی از ظلم و احسان بفرزدان
انسان جلوه میدهند که بدون اجبار هر کس
هر فعلی را خواست اختیار نماید ^{موت} و ^{تو}
امر و نهي و تشريف و عيب ^{مست خیر}
مختار را ای پاک جیب آن فرشته ^{سرسینه} و دیو
عرضه دار بهر شرکت عروق اختیار ^{مید}
ز اباها و وسوسه اختیار خیر و شکرست ^د
که این دو ضد عرضه کنند و در هر ^د

حجاب غیب آید که روضه دار چونکه برده غیب

بر خیزد ز پیش تو بینی روی دلالان خویش

و سخنان آشنائی درگزند کان سخنکو در حجاب

اینها بدند و نیکو میدامی اسیر طبع و تن

عرضه میکردم نکردم زور من و آن فرشته

گویت من کفایت که از این شادامی فزون

کرد و عجت اسی عزیزم نیز کشتا تا اختیار ا

جبر و خیر را از شر و آشناسی و برای هوای

نفس منکر حس خود نشومی مولوی کت مشا

ایدل بی فرقی سایر تا بدانی جبر را از اختیار

وست گولزدان بود از ارتعاش و آنکه

دستی را بر زانی زچاش بر دو جنبش آفرید
حق ششای یکت توان کرد این با آن قیاس
ز این پشیمانی که لرزاندیش چون پشیمانیت
مردم نقش ویرگاه فعلی یا قوی نسبت نماید
یا اولیا شیده یا دیده باشی که دلالت بر عدم
بختیا میکند و غیر شرط نماید تو فعل خود را بخت
قیاس منها مولوی کار پا کا نرا قیاس پس از خود کرد
گر چه باشد در نوشتن شیر شیر زیرا که آنها در مقام
خار فی اندامد و از خواست و اراده خود
خالی شده اند و باراده و خواست او حرت
و جنبش نیانید و رضای حق را بر موای خود مقدم

داشته اند مولوی این بیت باقی است

ویرمیت این سخن نه است این بیت

و بود این خبر بر عامه نیست هر آن اندر

خود کایدیت اختیار و حیرانیشان گمرا

قطرها اندر صدف کوبراست حیرانیشان

ای پیر که خدا نمودشان در دال بحر کریم

میفروزی چه روز هستی همچون شب خود را

بسوز خنانکه شاه اولیا صلوات الله در

جنگ بقصد کشتن بهلوان تیغ میکشد همچون

آب با آن بصورت مبارک حضرت می اندازد

مولوی او شیوا بد است برو می علی

انقار بر تنی بروی در زمان انداختن شیر
علی کرد او اندر غزایش کاهلی ماند حیران
آن سباز در عمل از نمود عفو و جسم بی محل
گفت بر من تیغ کین افراشتی از چه افکنده
مرا بگذاشتی گفت من تیغ از پی حق نبرتم
بند و خنجر نه با مور تمم شیر ختم شیر هوا
محل من بر این بی باشد که چون در آمد علی
اندر غزا تیغ را دیدم نهان کردن سپردا
چون نبود انداختی بروی من نقش چشید
بیشتر روی من نیم بر حق شد و نیمی هوا
نرسد تا اندر که رفتی بنور و با کجیل من نه

عطا شد و بس جمله بعد از نیم من کن پس
از برای کسی که خواست خود را ترک کرد و
رضای حق را اختیار کرد و آنکه بر طاعت سوا
خود را نمود و سگای بی نظیر رسید چنانکه صاحب نظر
کوئید چهار پسر داشت و اموال بسیار در دست
فرزندان خود را طلبید و از روی امتحان
یک را پرسید که از ملک و مال خانه و عیال
هر چه میخواهی بپسند اظهار دارید مولوی
تا مطلب در رسد هر طالبی تا بجز خود بود
سر غازی تا عقل و دانش هر یک بر من معلوم
کرد و مولوی گفت پیغمبر تمیز گمان

مر مخلصی لدی طی اللہ پان دوتن از آمان
سرکب مقداری از زر و سیم تمنا نمودند مانند
لیم طبعان بخت را بر خارف و نیوی بیستھی داشتند
مولوی ہستینا تھگر دکار قہرین چون
قر کردی اختیار قبلہ زاد بود ویروان بر
قبلہ طالع بود میان زر جیفہ کہین کشید
واستخوان نقل زافا تراشده است
جہان دیکری گفت من زمام اختیار خود را
با درواگذار نمودہ ام و چشم و گوش بفرمان
او مکنادہ آنچه صلاح مرادید و از برای من
پسندید بہمان را صنیم من ما در اورا بحال

هر بانی و بر گرفت و گفت علاوه بر آنچه بر او داشت
تنگا کردن من نیز خانه و عیالی برای تو خستیا
میکنم که بجهنم صدق مشجون **زَيْنَ اللَّيْلِ**
حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النَّسَاءِ مال و سپن
بدون زن لذتی ندهد مولوی زین العابدین
حق آراسته است ز آنچه حق آراسته
چون تا نذر است آنکه عالم مست کفش آردی
کلیشی با حیرانیزدی دوستی جاہل شیرین
سخن کم شنو که هست چون ز نیر کهن
جان ما در چشم روشن گویدت جز خرم و حیرت
از انفرادیت بست ما در نفس و با عقل را

اولش تنگی در آخر بس کشاد
همین بجه زمین ماورد
قیامی او سیلی بابیه از جلوا می او قبله بان
نشینان و المن قبله طایرستان رو
زن پس خواجه بخواجج مرکیب دست نهاد
روی بفرزند چهارمین کرد و گفت ای فرزندی
غریز تو نیندرماند و گیر ادرانت هر چه خواهی
اختیار کن تا از زوایت حاصل شود و مقصود
بایل کرد می انخوان با نفوت ما نشد مردان
بار هفت پای همت بر فرق ملک و دولت نهاد
وز زمین ادب بوسه داده و گفت ای پدر
شیخ سعید می گمراهیج نباشد نه بد نیامه ^{لغت}

چون تو دارم همه دارم و کرم هیچ نشاید
با وجود شما وجود ما بود و مرا به اختیار و چه خواهد
و است محبت تو مرا کافی است مولوی قبله
عشق بود حق ای پسر قبله باطل بیست
ای پدر صنعتیان است ای عزیزان ما
نظر تو کن و ذکر پایان کار از خدا غیر از خدا
خواستن ظن از وقت کنی کا پستن
پیدا و را او بر گرفت و رویش پیوسته و گفت
ای فرزندان من چون تو مرا اختیار کردی و
هر چیزی بر خریدی من نیندر ترا قائم مقام خود ساختم
و زمام اختیار مال و ملک خود را بتو دادم

مولوی پس خود را سپهر ایزد و انصاف
بی خودی شوقانی و درویش وار دیده ما چون
بسی صلت در اوست ، و نما کن دید خود در
دوست چنانکه انبیاء و اولیا دید و هم
خود را در رضا و خواست حق نمائی کردند لا بسم
فعل و قول آنکه فعل و قول خداست مولوی
چون تسبیح حق بود آن مرد راست دست
و کارها دست خداست من کان لله
کان الله مولوی اولیا اطفال حقیقی
سپر حاضر می غایبی بس با خبر گفت اطفال
مشهد این اولیا در غریبی فرزندان کار و کیا

چون قضای حق رضای سبده شد حکم اورا بنده
خواهند شد بی کلفتی بی مراد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد خطاب هست ایمان
برای خواه او نیز برای حبت و اثمار و جو
ترک کنش هم برای او بود فی زیم آنکه در آن
روز کما قال سیر المؤمنین ما عبدناک
طبعاً فی جناتک ولا خوفاً من نارک کسل
وجداً کما اقلنا چون شدی
بجز در آنچه تو کنی ما رعیت از رعیت منی
چونکه تقویست و دستها حقشاید
بر دست عقلها اختیار و جبر در تو بدخیال

چون در ایشان رفت شد نور جلال پس آنکه
بمقام محبت و تقاریب رسیده اند بخت دل را از
لوث عصیان و نافرمانی شسته اند و از سر
تسلیم و رضا قدم بر او ای چهره گذاشته اند
که فرمود **شیخ شمس الدین** بر آنکس که ندید غیر حیرت
نبی فرمود که مانند کبر است من و تو **شور**
بگذردم از خوردن گشته ایم عطا تو صاحب نفی
ای غافل میان خاک خون میخورد که صاحب دل
اگر نه کسی خورد آن کجسین باشد حکیم **سینا**
عفیماید چون بی نیشی زنت باش چو که
سلطان نه رعیت بهش پس اقول خود را

مقام آهنا برسان و خود را از خود دور کن

و آنوقت ^{فیل} خود را از حق بدان مولوی

گفت پندیر که اسی طالب چری تو کن با

بیچ مطلوبی مری در تو مزود است آتش

مرو رفت خواهی اول بر آسیم شو هر چه

کیر و غلنی علت شود کفر کیر و کاملت شود

کاملی کر خاک کسیر و زرشود ناقص از زرشود

خاکستر شود جهل آید پیش او دانش شود

جهل شد علمی که در ناقص رود اسی جنک سکن

که از خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد

و اسی آن زنده که با مرده نشت مرده گشت

زندگی از وحی حکمت ^{صدا} آنکه عالم هست
که انسان قبول است و مخالفت است
رب العزوة ^{تولا} و فعلا ^{بیل} خود خود ^{سند} است
عالم نتواند بود چه قول بدون عمل جز اینست
انسان ^{تلاوت} است ایمان ^{شود} بود ^{فعل}
قول ^{قین} و صفت ^{سعاد} است و ^{شفا} و ^{سطه}
فعل ^{انسان} است و وعد و وعید و عذاب و
تذیبه ^{فعل} انسان است چنانکه حکام ^{شرع} و عرف
سی که در معرض ^{پیاست} در آید یا او را
با ^{بغام} و ^{خلعت} سرافراز سازند برای ^{فعل} او
چنانکه ایمان را ^{کوسید} اقرار ^{بلسان} و عمل ^{برگان}

و از جان میمانست و انگیزه افکار حسنه
عالم در عالم دیگریت مولود فعلی
در خیب صورت میخند مثل روزیرانه
میکنند بشو از قول حکیم غنچه نوی ای
بر او ز بجز کاری بد روی از کافات عمل
خافل شو کندم از کندم بود جزو کی کو
کردی و کی کردی تو شش که ندیدی پیش
در پی اثر کی و شپتا دخی بر آسمان نیکی کن
نی نیاید مثل آن که مراقب باشی و بیدار
هر دم بیسی جزای کار تو چون مراقب باشی
و گیری رسن حاجت بود قیامت

این را از کوهی آمدی که کردی فهم گشته ز فرما
از بدی چون دل سپیاه و پیره شد فرمان
که بیانشان در خیره شد با کمال شیشه کی حق امان
سینما پیر روی بر او نجات حضرت تاج
از کمال زرافت برای هدایت بندگان خود نیاید
و او نیاید را فرستاد تا از راهی که خودشان
بسوی حق رفته اند باینها نمایند مولوی
نیک و بد را هر بان پیغمبر بهتر از او در شکی برآ
پدر گفت چنین شماره ای همان چون پدر
بیشتر تحقیق و هر بان ز آن سبب که جمله احرا
نید هر روز از کل چرا بر میکنید هر روز کل قطع

شد بکار شد خستوار تن قشع شد در ارشد

در بخت بد نیست خود او را شد خستوار نو بریده

همه پیش کند جزو از این گل که بر دکان سوزد

این هم کفلی است کونا قصه شود تازه کن ایمان

نه از گشت نه بان ای بوار را تازه کرده در

نهان تا هو تازه است ایمان تازه نیست

کاین هوا خمر قتل آن در و از نیست هر که چیر آورد

خود در بخور کرد تا بهمان بخوریش در کرد

گفت پهنیب که در بخور می بلوغ رخ آرد تا میرد

چون چرخ باری رخت تو از تو است

تو از تو است تو از تو است تو از تو است

کفر و تو ای پان بر تو توان خلاصه ارکان و
اجتناب و افلاک و بی چه سه که خود را یکی
ادراک توانی که آینه داشت پاک الهی
ولی چه فایده بر ز کردی آینه پاک همه جهان
بموشغول و تو ز خود غافل همه غفلت تو خایه
تو میان همه حجبان تو شاد و زخرم و خندان
تو از برای چه دایم نشسته غمناک نجات تو
نه توانست و هلاک تو از تو ولی تو باز نماند
نجات را از هلاک اگر چه معنی بی آبی ز
کاینات آزارد بیک قدم توانی شد از کس

بسم الله الرحمن الرحیم

سوال معلوم شد که اصل و صورت
انسانی که بدن عبارت از آنست از چهار اجزا
او از چهار اعضاء است که عبارتند از
عقل و اجزای مختلفه می باشد و از یکدیگر
جویند و پس از آنکه مدتی این اجزا صورت
فانیست آیا حقیقت او که نفس در آن
بدن و زوال تن فانی میشود یا ماقبل
صورت بقا کجا جهت میکند و کجاست
او در این عالم چیست
آدم هر چه بود کجا می رود
و چشم

تجارب و اسرار و احوال
حکمت و معرفت برین است چو کتب و لغت
ناظمه را بدلیل عقل و نقل با شیبست موزون اند و هرگز
که مجرب شده قائم بذات است و قائم بذات
فانی نمیشود پس گزیند بدن و زوال آن با همیشه
تجارب نفس بخوابد چنانکه مولانا اشاره میفرماید
جان که از عالم جلوسیت یقین میدانم
رخسخت خود باز بر آنم که بهم آنجا شنکنم مرغ باغ
مکاو هم نیم از عالم خاک چند روزی قفسی سپاس خرد
از پریم مانند طیور که پس از گشت صحر او در
رو با شیب پانده می آید درنده ارواح نیز پس از حلاوت

از نفس تن بوطن حسلی پرواز نمایند و در این حالت
اگر چه بحسب صورت تمام بیک طریق تسیر و
ولی بحسب سیر و خروج باقسام مختلفه است تا آنکه در
وقت خواب تمام نقوش پس وارد روح بیک
رو شبند ولی رویای آنها مختلف است چنانچه
بعضی در عالم رویا حالتی دارند که وقت بیدار
شدن اینها از آنجا است و آن عالم غبطه میخورند که
کاشکش از آن عالم بازگشته بودیم و بعضی
عالمی دارند که وقت بیداری مزاج با آنها
میدهد و در پیش میکنند که خوبست این عالم که میدیدیم
در خواب بودند در بیداری مولوی خلق در

بازار یکسان میروند آن کی در ذوق و ذکاوت
دومند همچنان در حرکت یکسان میروم
تیم در چشمه ان و نمی حسرت دیم نو نم ما چون شه
انح الموت ای فلان زین برادر آن برادر
بدان پیل بسیار خوشبید اوستان خواب
بیت خند بند و پستان خرنبند هیچ هندستان
بجواب خرنبندستان نکرده آختراب
جان کس چون پیل باید نیک و زفت تا بجواب
او بند تا مذ زفت تفت ذکر هندستان کند
پیل از طلب پس مصور کرد آن ذکر شب
ا ذکر ا بعد کار مرا و باش منیت ارجی

بر پای هر قلاش نیست لیک تو آیس شو

هم پیل باش ورنه پیل در پی بتبدیل باش

و از روح را از عالم علوی بیالم سطحی مسافرت

و او ندانمانند شاه باز در پی شکا معصود

پرواز نماید یعنی مقام معرفت را پیدا نمایند

در کمال معرفت دست نهد مگر تکمیل نمودن دو

قوه که در نفس ناطقه است که شرافت و فضیلت

او بر سایر مخلوقات بواسطه این دو قوه است

که یکی را قوه نظری گویند و کمال این قوه چنانکه

اهل عرفان بیان نموده اند است تمام اوست

بجمیع علوم حقیقیه و احکام عقلیه و دیگری قوه

عملی است و کمال این ملکه عبدالت است که توسط
اخلاصتت یعنی واسطه بودن میان دو طرف
افراط و تفریط بر صفاتی اخلاصت و بر خلقی
اخلاق پس هرگاه نفس با طمعه بحسب این دو قوه
کامل گردید و در علم و عمل نشسته بکمال شد چون آن
بدن مفارقت کند از برای او نه آفتی است و
نه بیدن حاجتی چه احتیاج نفس ببدن بنا بر آنست
که بدن کلت است مرغش را در تحصیل این دو
قوه میطلبند صفات گمانیه حضرت عزت شود
و افعال اتمیه از او صادر گردد و چنانکه مضمون حدیث
قدسی گواهیست که فرمود عبدی اطعنی حتی

گیرد از خدا گشت مسجود ملائک ز جهت بار
سیل چون آمد بدربار حاجت گشت دانند چون آمدند
بزرع گشت گشت چون تعلق یافت نایب البشیر
مان مرده زنده گشت و با خبر موتمن و سیرم
چون شد ای نارشد ذات ظلماتی او انوار
شد شک سر بر چونکه شد در دیدگان
شک بیانی شد اینچار ایگان باری چون
عرض از مسافرت ارواح کثیر این ذوقه است
که بمنزله دوپراست از برای سفر آخرت مولود
مع زاپر میرد تا آشیان پر مردم محنت است
ای مردمان هرگاه نفس کجالات علیه و ملاکات

عملیه تکمیل شد بعد از فحاشه بدن با دست از او کمالات
خود با هیئت و متعظم بنعیم اخرویت و میرکافانته
مرغیان حبس بهیچسوی آب و دانه ترک خانه و
اشیانه اصلی نمود و چون در گرفتار و دام صیاد کرد
و از شکار مقصود باز ماند که لک بعد از رفتار
آبدن نفس متالم است از جهالات و زوایل که
اصدا و کمالات مذکوره است مولوی
هر کجا دانه دیدی بجزر تانبند و دام بر تو
بال و پر چونکه دیدی دانه بگیر ای حمام
ورنه چون خوردی در افتادی بدام شاد
مرغی کو ترک دانه گفت در ریاض قدس هرگز

کل شکست چنانکه خداوند عالم از برای خلاص
افراد بنی آدم از آب و دانه این خاکه ان که مایه
غم و الم است ایثار و اولیای افریقا و
تاجماعت مرغان کور را از آب شور و دام و
دانه این ارا لعنه و رنهی نمائید و بر وضه
السور و مشرب طهورگان مزاجه کافور
در سمائی کنند و از مقامات سلوک اکامی
مولوی از مقامات قبل تا فاء پایانه تا ملاقات
خدا تا ما را حسنه او کلا قولاً و فعلیاً بیان نمودند
بلکه در مقام فعلیت خاصیت هر فعلی را بعین
آورده اند چه آنان قبل از مردن از قیادت

و تعلق بدن رسته و بعالم قدس پیوسته اند
مولوی و روحانی گرفتہ ہارستہ اند انبیاء
ہمسر و شایستہ اند چونکہ گشتہ کرد و این
جسم کران زندہ کرد و پیشی سراردان
جان او بندہ بہشت و ناردان باز داند جملہ ہرگز
از برون آواز شان آید بر این کہ رہہ رستہ
ایست این ہر کہ اورا نقد اسازد بہشت
وز مقام امن و آزادی نشست شاد پروہا
او بجائے تا اتم چہ کہ آزادان شد او
سؤال چہ عرض است از ایجا خلق
جواب ظہور صفات حضرت حق و بروز

فیوضات از فیاض مطلق است هر گاه این ایجاب
بود حضرت حق را ظهور نبود نعم تاویل
ظهور تو بمن است و وجود من از تو نیست
تظہر لو لای کم اکرن لجلال مولوی ہر اظہار است
این خلق جهان تا مانند کج حکمتان
کنش کنز از حجتہ مخفیہ فابعثت امۃ ہدیۃ
من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه ما بر بندگان
جودی کنم خلق را چون آب دان صاف و
زالال اندرا و تا بان صفات و ذوالجلال
بحر علمی در نمی پنهان شده در سد کزتن چو
پنهان شده حق ز ایجاب جهان افزون

آنچه اول آن نبود اکنون شد در اثر افزون
شد و در ذاتی ذات را اندونی
و اخات فی هست افزونی اثر اطنسار او
تا بدید آید صفات کار او کمترین کارش هر
روز این بود کوسه شکر را روانه میکند لشکری
ز اصلا بسوی اقیانوس بفران تا در جسم
تبات لشکری ز یاد حاکم پیوسته بخاکدان
تا ز زو ماده برگردد جهان لشکری از خاکدان
سوی اجل تابیند هر کسی حسن عمل و در
منبعش شدن بدن در عالم قیامت و تعلق
نقوش پیشگی نیست در امکانش چنانکه در سوال